

کارآگاه لوکان

(نرگس شریف) کاربر نودهشتیا



1400/2/20

ژانر: معمایی، کارآگاهی

صفحه آرا: فاطمه کارگر

طراح جلد: آوین

ویراستار: نرگس شریف

تعداد صفحه: 34

تهیه شده در انجمن نودهشتیا

WWW.98IA3.IR





98ia

G.D:

Rore

T.M:

www_98ia_com

L.G:

book_98ia

98ia.ir



خلاصه:

کارآگاه لوکان اُورد ریچل، مرد اصیل آمریکای که درگیر قتلی مرموز شده، قتلی که کوچکترین آثار جرمی در آن دیده نمی‌شود. لوکان، کارآگاه پرونده مامویت دارد تا قاتل را پیدا کرده و مجازات کند.

مقدمه:

قتل! یک واژه سه حرفی که چندین حس را در انسان به غلظت می‌اندازد. کشته شدن یک انسان، به دست انسانی دیگر، می‌تواند باعث درگیر شدن افرادی بیگناه در آن شود.

WWW.98IA3.IR

باد سرد زمستانی در خیابان‌های همیشه خلوت این محل می‌پیچید. گویی ساکنین این محل، فقط و فقط مشت‌های دیوانه زنجیره‌ای بودند. هرازگاهی صدای جیغ و قهقهه جنون آمیزشان، سبب پر زدن کلاغ‌های سیاه و بد ترکیب از روی شاخه‌های کشیده و عریان درختان میشد.

پرستار بازوی پوشیده شده‌اش زیر آن پیراهن بلند و کفن مانند را محکم در دست گرفته بودند و به سمتی می‌کشاند. جا زدن سرگرد پلیس به عنوان دیوانه و آوردنش به یک تیمارستان دور افتاده در خارج از شهر، زیرکانه‌ترین کاری بود که از دستشان بر می‌آمد. ذهنیت خوبی بود، هر کس که قصد جان این سرگرد را کرده باشد، مسلماً نمی‌تواند حدس بزند او را در یک تیمارستان مخفی کرده‌اند، آن هم جای یک دیوانه! به صورتی، همه از سلامت وی اطمینان داشتند.

در همین زمان، هزار کیلومتر به سمت شرق، در دل شهر نیویورک و زرق و برق آنچنانی‌اش، نیروهای پلیس با لباس مبدل جلوی یکی از هتل‌های موجود در آنجا کمین کرده و انتظار دو نفر را می‌کشیدند. دو نفری که مامور شده بودند سرگرد را به قتل برسانند و حال، دو ساعت از زمانی که باید برای قتل سرگرد اقدام می‌کردند، گذشته بود و هیچ خبری از آنان نبود و همین مسئله نیروهای پلیس را به شدت گیج و متحیر می‌کرد.

با بیرون آمدن ناگهانی‌شان، همه به صورت آماده باش درآمده و هر دو نفر را تا پارک نزدیک به آنجا همراهی کردند.

هر دو نفرشان که یکی مرد و دیگری زن بودند، ساک ورزشی‌شان را روی نیمکت تنه مانند کنجی از پارک پرتاب کرده و به دور از یکدیگر، مشغول ورزش شدند.

نیروهای پلیس، به شدت گیج شده بودند و مغزشان قدرت درک رفتارشان را نداشت. زن، حوله مشکی رنگش را دور گردن انداخت و با زدن هدفون‌هایش مشغول دویدن دور محوطه دو پارک شد. مرد نیز همین کار را انجام داد و هر کدام، سه بار دور پارک چرخیدند.

سپس با نفس - نفس ایستادند و بعد از نوشیدن مقداری آب، دوباره به هتل بازگشتند. حتی نیروهای پلیس دوربین‌های مداربسته اتاقشان را چک کرده و از آنجا بودنشان اطمینان حاصل کردند. از نیمه شب، تا گرگ و میش هوای صبح، جلوی اتاق و هتل کشیک دادند.

در این میان، بی سیم یکی از نیروهای پلیس صدا داد و باعث حیرت و وحشت همه آنان شد. تماس که با صدای همهمه و جیغ وحشت زده زنی که مسلماً پرستار تیمارستان همراه بود، به افکار مشووشان سوهان کشید و مغزشان را هاله بهت و حیرت فرو برد و سبب شد، همه متفرق شده و به سمت تیمارستان بشتابند!

- سرگم.. سرگرد به قتل رسید! نف... نفس نمی کشه، مُرده!

دوشنبه _ ششم ژانویه

لوکان

دستانم را در جیب گرم پالتوی زمستانه‌ام فرو برده و به مدت طولانی، از سرمای هوا، پلک بر هم نهاده و سپس دیدگانم را گشودم. درب دفترم را گشوده و وارد شدم. بدون توجه به هیچ چیز دفتر کارم، یک راست به سمت رادپاتور رفته و آن را روشن کردن. صدای قل- قل آب جوش درش به تن و بدنم آرامش می داد. دستان منجمد شده‌ام را جلوی چشم نگه داشته و پس از گرم شدنشان، بر روی صندلی و پشت میز کارم نشستم.

پرونده‌های چیده شده در گوشه میز را سمت خود کشیده و نگاهی گذرا حواله‌شان کردم.

هنوز مدتی از مستقر شدنم نمی گذشت که درب دفتر، هشت طاق باز شده و قبل از آنکه سرم را بلند کنم، صدایش گوش‌هایم را آزد.

- و سلام بر آقای آورد ریچل خودم!

چشم از پرونده زیر دستم گرفته و به چشمان جسورش دادم. آرام زیر لب غریدم:

- به مسیح قسم یه بار دیگه اینطوری صدات رو بندازی روی سرت، با همین مشتم گلوت رو می شکافم و حنجرت رو بیرون

می کشم آنتونی جوزفا!

دستانش را به حالت تسلیم بالای سرش نگه داشته و با وحشت گفت:

- جسارتم رو ببخش کاراگاه، قسم می خورم تازه کارم!

نگاه حق بجانبی سمتش پرتاب کرده و با طئنه زمزمه کردم.

- آره، با پنج سال سابقه هنوز تازه کار هستی!

پوفی کلافه‌ای می کشم و با بالا پایین کردن دستم روی صورتم محض از بین رفتن غضب، می گویم:

- حالا حرفت رو بزن، چیکار داری؟

انگار که با شنیدن حرفم چیزی یادش آمده باشد، نگاهش مملو از غم شده و اخم‌هایش یکدیگر را در آغوش کشیدند. پوست لبش را جوید و با لحن محزونی گفت:

- سرگرد استیو سیتسون به قتل رسیدند!

با شنیدن جمله‌اش، مغزم مانند یک کامپیوتر فرسوده هنگ کرد و دهانم مانند کودکانی که مادرشان در حال غذا گذاشتن در دهانشان است، باز ماند. چشمانم همچون انسان‌های برق گرفته از کاسه بیرون زد و نگاهم کدر شد. سخت بود پذیرفتن مرگ کسی که در نوجوانی، الگویت بوده است!

دستم به طرز مضحکی ارتعاش یافته بود و شقیقه‌هایم اسفناک تیر می کشید. عرق بر تیره کمرم سایه افکنده بود و عجیب احساس گرما می کردم. نفسم در ریه‌هایم گره خورده بود و قصد بالا آمدن نداشت.

نمی دانم وضعم چقدر خراب بود که آنتونی با وحشت بر صورتم سیلی میزد و تمنا می کرد نفس بکشم. ریه‌هایم از حجم بی هوایی خس - خس کنان پوزخند تحویلیم می دادند.

پارچه مرطوبی صورتم را در بر گرفت، از سرمای بیش از حدش محکم و پر سر و صدا ملکول‌های اکسیژن را وارد ریه‌هایم کرده و چند سرفه خشک کردم. هنوز هم لحنم پر از ابهام بود، درکش برایم در حد صفر بود که سرگرد استیو به قتل رسیده باشد، آن هم بعد از آن مخفی شدن زیرکانه‌اش! صدایم در اثر بی‌هوایی گرفته به نظر می‌رسید.

- چطور؟! چطور این اتفاق افتاد؟!

آنتونی بیچاره با لحنی وحشت زده از سیر تا پیاز موضوع را برایم شرح داد و من چقدر تشنه شکستن گردن قاتل چنین فردی شدم؛ خونم در رگ به جوش آمد و نگاهم را دربر گرفت.

- خونسردی خودتون رو حفظ کنید کاراگاه، اینطوری خودتون رو نابود می‌کنید! وکیل پرونده پیدا کردن قاتل رو به عهده شما گذاشتن.

- بهتر، خودم با دست‌های خودم می‌کشمش بی همه چیز روا!

آنتونی وحشت زده نگاهم می‌کرد و من همه مصوبات قتل سرگرد، از جمله محافظ‌هایش را به رگبار ناسزا گرفته و هرچه از دهانم در می‌آمد نثارشان می‌کردم. سریعاً نگاهم را در چشمان غمزده آنتونی دوختم و فریاد زدم.

- آماده شو، همین الان برای بازدید از محل قتل میریم.

مردک بیچاره با صدایم در جایش جهید و بی‌چون و چرا پالتوی تشکیل شده از پوست تمساحش را تن زد و به دنبالم دوید و هدایت ماشین را به عهده گرفت.

اتاق دهم تیمارستان، محل قتل استیو سیتسون

نگاه سردرگم پی تخت نامرتب و نوار زردی که دورش پیچیده بودند رفت. افرادی درحال پاشیدن پودر شناسایی اثر انگشت در سراسر اتاق بودند و تاکید کرده بودند بدون دستکش چیزی را لمس نکنیم. گوشه لبم را گزیده و چشمانم را با درد بستم.

انگار که چاقو گرفته باشند و در حال تکه-تکه کردن مغزم بودند که اینگونه بیخ تا بیخ تیر می کشید؛ به حدی که علاقه شدیدی نسبت به کوبیدنش در این دیوار سفید رنگ داشتم.

آنتونی با اخم‌های تنیده در هم جای-جای اتاق را پی دیدن سرنخی می کاوید. خود نیز سعی در جمع کردن حواس و شناسایی سرنخی از جانب کسی داشتم؛ ولی انگار که جن یا عفریتی آمده و سرگرد را به قتل رسانده باشد و غیب شده باشد که اینگونه بدون اثر بود! یکی از کارکنان اجرایی پرونده کنارم ایستاد و گفت:

- کاراگاه، هیچ اثر انگشت یا رد کفشی از کسی یافت نشده! مجرم بسیار حرفه‌ای هست!

انگشت شصتم را با غضب بر پیشانی فشرده و غریدم:

- خیلی خب، پرستار مخصوص سرگرد سیتسون و باقی پرستاران رو برای یک بازجویی ساده تا عصر به اداره و اتاق بازجویی منتقل کنید.

چشم بلندبالایی ستمم پرتاب کرد و از اتاق خارج شد. با حسی مانند تنفر از خویش، آن تیمارستان نفرین شده را ترک کرده و یک ساعت بعد، پیش روی پرستار مخصوص سرگرد، بر روی صندلی اتاق بازجویی نشسته و حرکات دستپاچه‌اش را با ریزبینی می‌کاوم، نفسی تازه می‌کنم.

- نام کامل، شغل، نام پدر.

انگشتان کشیده‌اش را بر روی یکدیگر فشرده و فک ارتعاش یافته‌اش را حرکت داده و کلماتش را به سختی بیان کرد.

- آلیس لیون، توی شهر میدلند واقع در ایالت تگزاس به دنیا اومدم. برای کار به نیویورک اومدم و توی اون تیمارستان مشغول به کار شدم، پدرم هم ویلیامز لیون هستن و دو سال پیش فوت شدن!

- مادرتون چی؟

- ایشون زمان به دنیا آوردنم فوت شدن.

سری تکان دادم و با جدی و خشک ترین لحن ممکن که آنتونی آن را غرش شیر می‌نامید، گفتم:

- زمان مرگ سرگرد سیتسون کجا بودید و چه زمانی متوجه مرگ ایشان شدید؟

لب زیرپوش را گزید و من، آشکارا اشک نشسته کنج چشمانش را رصد کردم. لبانش لرزید و دانه اشکی از گوشه چشمش پایین آمده و تا پایین چانه‌اش راه گرفت. لحنم را خالی از هر حسی کردم.

- خانم لیون، به اعصاب خودتون مسلط باشید و به سوالات من پاسخ بدید.

نفس عمیقی کشید و با تکان دادن سرش موافقت کرد، سپس با صدای گرفته و فین-فین ضعیفی که میان کلامش وقفه می‌انداخت، شروع به سخن گفتن کرد.

- راستش رو بخواید، من کل شب رو توی اتاقشون موندم، ولی قسم می‌خورم حتی یک متری تخت هم نرفتم و فقط از گوشه اتاق، نظاره‌گرشون بودم، تا ساعت سه و نیم بامداد که...

منتظر به چهره سرخ شده‌اش نگرستم و با اخم گفتم:

- ادامه بدید خانم، با جزئیات!

- به سرویس بهداشتی رفتم و حدودا ربع ساعت بعد برگشتم و اون موقع بود که متوجه شدم سرگرد به قتل رسیدن!

دستی به ته ریش گونه‌ام کشیدم و پرسیدم:

- مقتول رو در چه وضعیتی رؤیت کردید؟

دستانش را جلوی چشمانش گذاشته و آرام اشک ریخت. پوفی کشیدم، آخر هیچوقت نفهمیدم این زنان چرا اشکشان آنقدر سریع ریزش می‌کند و اصلا هم تمامی ندارد. از جمله همسر خودم که حتی زمانی که ناخواسته بی توجهی به او می‌کنم،

سریعا زیر گریه می‌زند. لبخند کوچکی از این اندیشه روی لبانم نقش بست که سریع آن را بلعیدم و اخم کرده منتظر شدم جوابم را بدهد.

- باور کنید نه خونی از بدنش خارج شده بود، نه جای چیزی روی بدنش خودنمایی می‌کرد، فقط چشماش باز بودند و مثل یه مجسمه به سقف اتاق خیره شده بود.

برگه گزارش‌های پزشکی مبنی بر نحوه به قتل رسیدن سرگرد را نگاهی گذرا انداختم. تنها درش ذکر شده بود که در اثر شوکی عظیم به قتل رسیده است. پوفی می‌کشم دوباره به آلیس اشک ریزان نگاهی می‌اندازم. خوب بود که مانند قتل‌هایی که همواره با آنها سر و کار دارم، جسم سرگرد را تکه-تکه نکرده بودند، وگرنه الان باید بجای خود آلیس لیون، با روحش ملاقات می‌کردم.

- صحیح، می‌تونید برگردید خونتون؛ ولی تا زمانی که قاتل رو پیدا نکردیم، نباید از نیویورک خارج بشید.

”بله“ ای گفت و با کمک یکی از سربازان به بیرون اداره هدایت شد.

هفتم ژانویه، منزل سرگرد سیتسون و ملاقات با همسرش، سارا سیتسون

روی مبل‌های ساده و در عین حال شیک پذیراییشان نشسته و پرونده قتل سرگرد را برای بار هزارم می‌خوانم. قرار گرفتن فردی پیش رویم، سبب شد چشم از پرونده جدا کرده و به همسر سرگرد نگاهی اجمالی بیندازم. سلامی محترمانه می‌دهم و می‌گویم:

- ببخشید که مزاحمتون شدم، از اونجایی که تا اداره نیومدید و حال روحیتون خوب نبود، به شخصه اینجا اومدم تا سوال‌های ساده‌ای ازتون بپرسم و برم.

بی حال نگاهم کرد و از میان لبان خشک شده‌اش سخن گفت:

- زود سوالتون رو بپرسید و برید، حالم خوب نیست!

آخمی می‌کنم و بی‌احترامی‌اش را پای دل داغ دیده‌اش می‌گذارم. پرونده را می‌بندم و با خونسردی می‌پرسم:

- خب، بگید چه زمانی براتون خبر آوردن که همسرتون به قتل رسیده و اون زمان، کجا تشریف داشتید؟!

لب روی هم می‌فشارد و من به خوبی لرزیدن کل جسمش را با چشمانم شکار می‌کنم. وضعیت بدیست؛ ولی باید برای پیدا کردن قاتل، هر کاری را انجام داد! آرام دهان گشود و با لحن لرزان و صدایی که من با وجود گوش‌های تیزم به سختی آن را سمع می‌کردم، شروع به سخن گفتن کرد.

- من... من اون موقع با خواهرم سلین به فروشگاه رفته بودم و مشغول خرید برای صبحانه بودم. تلفن همراهم زنگ خورد و به محض اینکه جواب دادم، کسی آدرس تیمارستان رو بهم داد، کارگاه آورد ریچل، نمی‌دونید با چه سرعتی خودم رو رسوندم اونجا!

- چه ساعتی خبرتون کرده کردن؟

- حدوداً ساعت هشت صبح بود.

سری تکان داده و دهانی که برای ادای کلمات باز کرده بودم را با دیدن تنها خدمتکار خانه، بستم و با تشکر کوچکی فنجان کوچک قهوه را از سینی کوچکش برداشته و مقداری از آن نوشیدم. تلخی بیش از حدش دلم را زد و سبب شد دست دراز کرده و دانه‌ای کاپ کیک شکلاتی که پیش رویم و در ظرفی شیک قرار داشت را برداشته و بخورم. سارا لبخند تلخی زد و خطاب به من گفت:

- سرگرد خیلی از این کیک‌ها دوست داشت، به قدری که اگر روزی یکی نمی‌خورد همه‌اش سردرگم بود.

با استیصال لبخند زده و پرسیدم:

- خواهرتون سلین کجان؟

- برگشت لس آنجلس، هنوز خبر نداره سرگرد به قتل رسیده.

ابرویی بالا می اندازم و به خدمتکاری که برای جمع کردن فنجان های خالی آمده بود، چشم می دوزم. فنجان و نعلبکی را به سمتش گرفتم. لبخند شرمساری زد و دست دراز کرد تا فنجان و نعلبکی را از دستم بگیرد؛ چون دستش را تا حد امکان کشیده بود، آستین لباسش تا روی آنجش بالا رفت و من به خوبی جای سوختگی عمیق موجود روی آنج دستش را نظاره کردم.

چشمانم گرد شده و متحیر به صورت غرق آرایشش چشم می دوزم، حتی قرمزی گونه اش از ورای کرم پودر به صورت هاله ای محو هویدا است. نفهمیدم چه زمانی نعلبکی را از دستم چنگ زد و با صورتی برافروخته سالن را به مقصد آشپزخانه ترک کرد. با فکری مشغول از روی صندلی مبل برخاسته پس از خداحافظی، خانه سرگرد را ترک کردم.

هفتم ژانویه _ ساعت شش عصر _ دفتر کاراگاه آورد ریچل

متفکر به نقطه نامعلومی خیره شده ام و در ذهنم حرکات دستپاچه آن خدمتکار را در ذهنم حلاجی می کنم. آنقدر ذهنم درگیر است که متوجه ورود آنتونی به دفترم نمی شوم و بعد از کلی داد و هوار کردنش، تازه سر بلند کرده و سوالی نگاهش می کنم. پوفی می کشد و پیکر خوش تراش و مردانه اش را روی صندلی چرم اتاق رها می کند و می گوید:

- کاراگاه این قتل زیادی مرموزه، بهتر نیست بسپاریمش دست یکی دی...-

- نه!

با فریادم در جایش می جهد و با وحشت نگاهم می کند. سپس دستانش را بالا برده و عذر خواهی می کند. کلافه نگاهش می کنم و تکانی به پیکر دردمندم می دهم که گردن و ستون فقراتم از خشکی بیش از حد صدا داده و دردی اسفناک را در کل جسمم تزریق می کند.

متعجب، آخ بلند بالایی سر می دهم و با دستم کمر دردمندم را می فشارم. چهره ام از شدت درد در هم رفته و آنتونی با نگرانی سمتم هجوم می آورد. آرام شانه های گرفته ام را می فشارد؛ ولی وضع من بدتر از آنی است که با چنین ماساژی بهبود یابد. در طول عمرم تا کنون چنین گرفتگی عضلانی نداشته بودم و این به شدت مرا متحیر و گیج می کرد. رو به آنتونی

می‌کنم و با درد می‌گویم:

- احتمالاً بخاطر فشار عصبی هستش، آماده شو به پزشکی می‌ریم برای واریسی جسد سرگرد.

می‌خواهد مخالفت کند که زودتر از او با درد فراوان از دفتر خارج شده و روی صندلی کمک راننده جای می‌گیرم. آنتونی با هول و ولا خودش را به ماشین می‌رساند و پشت فرمان جای می‌گیرد. همانطور که استارت می‌زند با نگرانی می‌پرسد:

- کاراگاه مطمئن‌ترین حالتون خوبه؟ سلامتی شما شرط اول انجام این پرونده اس...

سپس صدایش را عاجز می‌کند و ادامه می‌دهد.

- اگر شما چیزیتون بشه من چیکار کنم!؟

به لحن بچه‌گانه‌اش می‌خندم و همانطور که کتفم را با دستم ماساژ می‌دهم می‌گویم:

- باور کن هنوز لیندا که همسر من هستش اینطور باهام صحبت نکرده!

قهقهه بلندی سر می‌دهد می‌گوید:

- کاراگاه مثل اینکه هنوز زن‌ها رو نشناختید، اون‌ها مثل آینه می‌مونن؛ بهشون محبت کنید محبت می‌کنن، بهشون کم محلی کنی...

مکثی کرد و با لحنی که به شدت سعی در مخفی کردن خنده‌اش داشت، گفت:

- تو این‌یه مورد استثنا هست، وقتی بهشون بی‌توجه باشید زیر گریه می‌زنن و قهر می‌کنن!

با این سخنش بلند و بی‌پروا قهقهه می‌زنم. راست می‌گفت و من به خوبی از صحت این امر آگاه بودم.

دیری نپایید که لبخند از روی صورتمان پر کشید و جایش را به اخمی ملایم داد. هر دو در فکری که مسلماً مربوط به قتل سرگرد بود فرو رفتیم.

سردخانه اجساد_ تخت شماره نوزده، متعلق به سرگرد سیتسون

همراه یکی از مردان سپید پوش بعد از پوشیدن لباس مخصوص به اتاق رفته و درست بالای سر جسم بی جان سرگرد سیتسون ایستادیم. آنتونی هراز گاهی با انزجار رویش را به طرفی بازمی گرداند و نفس عمیقی می کشید. دستان پوشیده شده زیر این دستکش‌های مخصوص و نانویی را جلو برده و پارچه سفید رنگ را از روی صورتش تا روی سینه‌اش پایین آورده و نگاهی به صورت و چشمان بازش می اندازم. اخم کرده رو به پرسنلی که همراهان آمده بود، پرسیدم:

- چرا هنوز چشم‌هاشون بازن؟ کار سختیه بخواید ببندینشون؟

سپس بدون آنکه منتظر جوابی از جانب آن مرد وحشت زده باشم، دستم را جلو برده و روی پلک‌هایش می کشم؛ ولی در کمال تعجب حتی ذره‌ای جا به جا نمی شوند و همانطور باز می مانند. متحیر از این امر، دوباره و سه باره این کار را تکرار می کنم، ولی دریغ از ذره‌ای حرکت!

عصبی از خشکی عضلات و گره‌های پرونده که رفته- رفته کور تر می شدند، پلک بر هم نهادم و فکم را با همه قدرت روی یکدیگر فشردم. سپس با غضبی که به سختی سعی در کنترلش داشتم، رو به مرد وحشت زده می غرم:

- این چرا اتفاق میوفته؟ چرا پلکشون بسته نمیشه؟

مرد سرش را به ندانستن تکان داد و همین عکس العمل کافی بود برای لبریز شدن صبرم. با غضب عربده بلندی می کشم و می گویم:

- دکتر کجاست؟ همین الان من رو ببرید پیششون!

مردک پیچاره چشمی گفت و به سمت اتاق دکتر راهنمایمان کرد. پیش رویش بر صندلی جا خوش کرده‌ام و هراز گاهی از درد گرفتگی عضلاتم لب می‌گزم تا صدای فریادم کسی را نیازارد. آنقدر درد دارم که هر لحظه یکبار در جایم جابه جا می‌شوم و چیزی از صحبت‌های دکتر متوجه نمی‌شوم.

آنتونی با نگرانی سمتم می‌آید و با بیخشیدی از دکتر خواهش می‌کند، وقه‌ای میان سخنان رگبار ماندش بیندازد.

دستش را روی شانهام قرار می‌دهد و با نگرانی زمزمه می‌کند.

- کاراگاه؟ حالتون خوبه؟ اگر می‌خواید فعلا برگردیم!

دستم را به نشانه نیازی نیست تکان می‌دهم و با چهره‌ای که از درد در هم فرو رفته بود، نگاهی به دکتر می‌اندازم و خواستار ادامه سخنانش می‌شوم.

هفتم ژانویه _ ساعت هشت شب، دفتر کاراگاه لوکان

پنجهام را با کلافگی و غضب میان موهایم می‌کشم و از میان دندان‌های کلید شده‌ام دم و بازدمی عصبی سر می‌دهم. آنتونی سعی در آرام کردنم دارد؛ ولی خود خوب می‌دانم این غضبی که از صحبت‌های دکتر سرچشمه گرفته است، حالاها خوابیده نمی‌شود.

آنتونی با لحن غمزده‌ای می‌گوید:

- کاراگاه باور کنید این همه حرص خوردن برای شما واقعا ضرر داره؛ بالاخره قاتل هم پیدا میشه ولی با صبور بودن!

فریاد بلندی می‌کشم و می‌گویم:

- حرص نخورم؟ اون لاقبال بی همه چیزی که هنوز نفهمیدم کیه، آمپول خشک کننده عضلات به بدن سرگرد تزریق کرده و باعث ایست قلبی ایشون شده! بعدش میگی حرص نخورم؟!

آنتونی با وحشت و بهت نگاهم می کند و با عذرخواهی کوتاهی، مرا در اتاق کارم تنها می گذارد. کف دستم را روی کتفم گذاشته و آن را چند بار می چرخانم تا شاید این گرفتگی عضلاتی که باعث شده به سختی قدم از قدم بردارم، کمتر شود؛ حتی احساس می کنم فکم نیز در حال خشک شدن است!

با باز شدن ناگهانی در اتاق، عصبی می خواهم فریاد بزنم ولی عریده بلند آنتونی سبب گرد شدن چشمانم و دویدنم به سمت کامپیوترش می شود.

- کاراگاه! توی فیلمی که دوربین مداربسته تیمارستان گرفته، یه مورد عجیب پیدا کردم!

نگاهی به فیلمی که اتاق سرگرد را پیش کش دیدگانم کرده بود، می اندازم و به ساعت کنار ویدیو نگاهی می اندازم و آن را زمزمه می کنم.

- ساعت چهار بامداد!

در گزارش های پزشکی ذکر شده بود که سرگرد در ساعت سه و تیم بامداد به قتل رسیده بود. با ریزبینی در ویدیوی اتاق و سرگردی که روی تخت دراز کشیده بود، تامل می کنم و رو به آنتونی می گویم:

- دوربین، تصویر یا ویدیویی از ساعت سه تا سه و نیم ضبط نکرده؟

آنتونی با تاسف سر تکان می دهد و با لحن عصبی می غرد:

- نه! اون قسمت فیلم ها پاک شدن!

پوفی می کشم که همان لحظه، نگاهم معطوف به ویدیو و دری که رفته-رفته باز می شد، می شود. با اخم به پرستار سرگرد، آلیس لیون چشم می دوزم و انتظار دارم به سمت صندلی کوچکش کنج اتاق برود، ولی در کمال تعجب پارچه سفیدی به دست دارد و به سمت تخت سرگرد می رود.

حتم دارم چشمان من و آنتونی با افراد برق گرفته فرقی ندارد و هر لحظه انتظار می کشیدم پارچه را روی دهان سرگرد بگذارد و او را خفه کند، ولی باز هم بر خلاف انتظارم مشغول کشیدن پارچه روی سرامیک های سفید کف زمین، تخت، پنجره و حتی دیوارهای اتاق می شود!

احساس می کنم دهانم از فرط تعجب به قدری باز شده است که برخورد زبری ته ریش هایم را به گلویم حس می کنم! آنتونی با لحن گیجی می پرسد:

- الان این داره چیکار می کنه؟

خودم را جمع و جور می کنم و دوباره، سه باره و چهارباره ویدیو را از اول تا انتها نظاره می کنم. بشکنی در هوا می زنم و با نیشخندی که کنج لبم جا خوش کرده است و حتی درد عضلاتم هم نمی تواند آن را محو کند، می گویم:

- داره اثر انگشتها رو پاک می کنه!

هشتم ژانویه _ ساعت نه صبح، اتاق بازجویی

پرونده را با آرامش جلویم می گذارم و نگاهم را به چشمان گیج و متعجبش می دویم؛ سپس دهان باز کرده و می گویم:

- حتما دارید فکر می کنید چرا این وقت صبح به اینجا احضارتون کردیم!

سری به نشانه مثبت تکان می دهد و من پوزخند زده و می پرسم:

- توی ملاقات قبلی که داشتیم، ذکر کرده بودید که ساعت سه ونیم بامداد برای کار ضروری که داشتید به مدت ربع ساعت اتاق سرگرد رو ترک کردید، درسته؟

گیج و منگ از سخنانم، بله ای آرامی زمزمه می کند و من با لحنی گزنده می گویم:

- اگر اینطور حساب کنیم، شما می بایست ساعت سه و چهل و پنج دقیقه توی اتاق سرگرد حضور پیدا می کردید؛ ولی با

برسی دوربین‌های مداربسته، متوجه شدیم شما رأس ساعت چهار بامداد وارد اتاق سرگرد میشدید و درحالی که ایشون به قتل رسیده بودن، مشغول پارچه کشیدن به در، دیوار و همه‌جای اتاقش میشدید!

پس از اتمام سخنم، نگاهی دقیق به چشمانش که برق خفیفشان نشان از اشک می‌دهد، می‌اندازم و با لحن آرام و خوفناکی زمزمه می‌کنم.

- هم من، هم شما خوب می‌دونیم که مشغول پاک کردن اثر انگشتا بودید!

با به پایان رسیدن سخنم، چشمان اوست که از فرط تحیر از کاسه بیرون می‌زنند و دستانش شروع به لرزیدن می‌کنند. لبانش ارتعاش یافته و حتی صدای کوبیده شدن دندان‌هایش را بر روی یکدیگر می‌توانم سمع کنم! به ناگه زیر گریه می‌زند و با زجه التماس می‌کند.

- تمنا می‌کنم کاری به من نداشته باشید، به مسیح قسم من دوتا بچه قد و نیم قد دارم و شوهرم دیر به دیر به خونه می‌آد! اگر من رو دستگیر کنید بچه‌هام بی سرپرست می‌مونن.

از روی صندلی بلند شده و با هجوم آوردنش سمتم، یقه‌ام را در مشتش می‌گیرد و باز هم التماس می‌کند. با خشونت دستانش را از دور یقه‌ام رها کرده و در صورتش فریاد می‌زنم:

- تو سرگرد سیتسون رو کشتی؟

به زانو روی زمین کوبیده می‌شود و جلوی پایم سجده می‌رود و زجه می‌زند:

- به مسیح بی گناهم، کاری با من نداشته باشید!

با انزجار نگاهش می‌کنم و با نفرت زمزمه می‌کنم.

- باید جلوی معبودت سجده کنی نه جلوی من، قاتل بی همه چیز!

باز هم زجه می‌زند و پاچه شلوار کتانم را در مشتش می‌گیرد و خواستار بخشش است. با انزجار و خشونت پایم را از حصار دستانش آزاد کرده و فریاد می‌زنم.

- یکی بیاد این خانم رو بیره بازداشتگاه تا روز دادگاه!

دو نفر وارد شده و پیکر نهیفش را از روی زمین بلند کرده و کشان- کشان از اتاق خارج می‌کنند و منی می‌مانم که برای روزی که قرار است گردن این قاتل رامیان طناب دار ببینم، لحظه شماری می‌کنم.

منزل کاراگاه لوکان

با خستگی خود را روی مبل رها کرده و آرنجم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم. درد عضلاتم به قدری غیر قابل تحمل شده که علاقه دارم پوست و گوشت خود را تکه- تکه کنم تا شاید این درد از تنم کنده شود.

با قرار گرفتن کسی کنارم، به سختی پلک گشوده و به تصویر محو لیندا که پیش رویم با لبخند به مبل تکیه زده است، چشم می‌دوزم. لبخند بیجانی روی لبانم نقش می‌بندد و می‌گویم:

- سلام، خوبی خانم؟

لبخند زیبایی زینت بخش سرخی لبانش می‌کند و پاسخم را با ناز و کرشمه می‌دهد. پیکرم را ذره‌ای تکان داده، ولی با تیر کشیدن کمر و کتفم، آخ بلندبالایی سر می‌دهم که چشمان لیندا از کاسه بیرون می‌زند و با نگرانی سمتم می‌آید.

- لوکان؟! چی شده عزیزم؟

به سختی لبخندی زده و با لحن گرفته‌ای لب می‌زنم.

- چیزی نیست، فقط یه گرفتگی عضلانی هست!

اخم می‌کند و می‌گوید:

- تو سابقه نداشتی اینطوری بدنت گرفته بشه، این همه تحول توی دو روز خیلی عجیب نیست عزیزم؟

- می‌خوای به چی برسی؟

خنده کوتاهی سر می‌دهد.

- به طور میگی می‌خوای به چی برسی انگار که می‌خوام ازت باج گیری کنم!

به سخنش آرام و کوتاه می‌خندم و کمی خود را جا به جا می‌کنم. با حرفی که می‌زند، ابروانم را بالا می‌اندازم.

- می‌دونی لوکان، امروز صبح رفتم پیش همسر سرگرد و یکم دلجویی کردم، طفلی یه ریز گریه می‌کرد و قاتل شوهرش رو نفرین می‌کرد. اگر ولش می‌کردم می‌رفت اداره و با دست‌های خودش آلیس رو خفه می‌کرد!

- باید می‌داشتی یکم حالش بهتر بشه بعد بری دیدنش!

- من نمی‌تونم توی این موارد دیر برسم، می‌دونی که!

لبخندی می‌زنم و بله کش دار و بلندی می‌گویم. طنزانه می‌خندد و ادامه می‌دهد.

- اونجا که بودم خدمتکارشون برام قهوه آورد، یه ذره ازش خوردم نزدیک بود همه‌اش رو بالا بیارم اینقدر که تلخ بود، یه راست رفتم تو سرویس بهداشتی و همه‌اش رو بیرون ریختم. طفلی یه کلی عذر خواهی کرد و خدمتکارش رو سرزنش کرد، ولی خب این چیزا پیش میاد دیگه! آها راستی، همون زمانی که خواستم برگردم خونه، آنتونی رو دیدم که به دیدن همسر سرگرد رفت.

خوبه‌ای گفتم و با برخاستنم از روی مبل، به سمت حمام پا تند کردم تا شاید آب گرم کمی حالم را جا بیاورد.

دفتر کاراگاه لوکان

پشت میزیم جا خوش کرده و مشغول خواندن باقی پرونده‌ها هستم. بسیار از این امر که قاتل سرگرد پیدا شده بود، خشنود بودم. در اتاق به آرامی باز می‌شود و از ورایش آنتونی با صورت در هم رفته‌ای وارد می‌شود.

متعجب از اینکه مانند دفعات قبل در را با ضرب باز نکرده است، از روی صندلی برخاسته و حالش را جویا می‌شوم. دستی به معنای چیزی نیست تکان میدهد و می‌گوید:

- چیزی نیست کاراگاه، یه گرفتگی عضلاته، زود خوب میشم!

خنده‌ای سر می‌دهم.

- بالاخره تو هم عضلاتت گرفت و فهمیدی من چقدر درد می‌کشم!

دردمند نگاهم می‌کند و روی صندلی جای می‌گیرد. لب به سخن باز می‌کند و حواسم را معطوف به خود می‌کند.

- کاراگاه، بهتره یکم روز دادگاه آلیس لیون رو عقب بندازیم!

اخم کرده نگاهش می‌کنم می‌گویم:

- چرا؟ به چیزی رسیدی؟

آنتونی پوفی می‌کشد و درحالی که به سختی سعی در پنهان کردن دردش دارد، می‌گوید:

- به نظرتون عجیب نیست؟

- چی؟

- اینکه اگر آلیس لیون قاتل سرگرده، چرا این فیلمی که درحال پاک کردن اثر انگشت‌ها هست رو مثل فیلم به قتل رسیدن

پاک نکرده، عجیب نیست؟

اخمی سخت را چاشنی ابروانم می‌کنم و دهان باز کرده تا برای این سخنش شماتتش کنم که زودتر می‌گوید:

- کارگاه، وظیفه‌ی ما اینه که همه‌ی جوانب یک قتل رو بسنجیم! با یک تصمیم دلی و احساسی، نه اینکه به جایی نمی‌رسیم، بلکه ممکنه یک بی‌گناه قربانی تصمیم احساساتی ما بشه!

متفکر و کمی بهت زده نگاهش می‌کنم، موفق شده است تردید را در دلم بیندازد و حقیقتا صحبت‌هایش درست است. سری تکان می‌دهم و در جواب می‌گویم:

- موافقم باهات، پس یکم روز دادگاه رو عقب می‌اندازیم تا یکم بیشتر در این باره تحقیق کنیم! خب حالا بگذریم، چی شد که یهو تو هم درد عضلانی گرفتی، اونم به این شدت؟

با درد زمزمه می‌کند.

- احمقانه به نظر می‌رسه، ولی درست یک ساعت بعد از اینکه از خونه سرگرد خارج شدم این وضعیت بهم دست داد، توی این مابین هم چیزی نخوردم، فقط خونه سرگرد به فنجون قهوه خوردم!

با این سخنش لبخند از روی لبانم پر می‌کشد و جایش را به اخم هولناکی می‌دهد، به طوری که آنتونی با دیدن چهره‌ام در جایش می‌پرد و با چشمانی گرد شده از وحشت روی چهره‌ام تامل می‌کند. در یک تصمیم آنی، پالتویم را از پشت صندلی چنگ زده و به سمت بیرون اتاق می‌دوم، به صدا زدن‌های آنتونی توجهی نشان نداده و پشت فرمان ماشین می‌نشینم.

هنوز استارت نزده‌ام که در کمک راننده را باز می‌کند و خودش را روی صندلی پرتاب می‌کند و حتی با گاز دادنم فریاد خفیفی می‌کشد.

ملاقات با همسر سرگرد، سارا سیتسون

پیش رویش جای گرفته و هراز گاهی به ناسزاهایی که به آلیس لیون می‌دهد و اشک می‌ریزد، چشم می‌دوزم. حدود ده

دقیقه اجازه می‌دهم عقده‌هایش را بیرون بریزد و سپس می‌گویم:

- متاسفم که این رو می‌گم، ولی باید روز دادگاه رو چند روز عقب بندازیم خانم سیتسون!

بهت زده و ناباور به چهره‌ام می‌نگرد، شاید می‌خواهد مطمئن شود این سخن را من به زبان آورده‌ام. خنده هیستریک و ناباوری سر می‌دهد و تقریباً جیغ می‌زند.

- می‌فهمید داردی چی می‌گید کاراگاه؟ قاتل توی دست ماست، نباید بذاریم خون سرگرد بیشتر از این پایمان بشه!

اخم کرده سر به پایین می‌اندازم. سارا می‌خواهد بازهم شماتتمان کند؛ ولی با ورود خدمتکارش، دندان روی جگر می‌گذارد و من به دو فنجان قهوه‌ای که این سینی بسیار زیبا جای داده است چشم می‌دوزم. جلویمان خم می‌شود و تعارق می‌کند.

با تشکری کوتاه، فنجان را برداشته و به آنتونی که با دستانی لرزان قهوه را برداشته است، چشم می‌دوزم. سارا بر سر خدمتکارش فریاد می‌زند.

- چقد لفتش میدی جولیا، برگرد به آشپزخونه! همین الان!

جولیا با ترس بله‌ای می‌گوید و به سمت آشپزخانه می‌دود. به چهره سرخ از خشم سارا نگاهی می‌اندازم و با لبخند می‌گویم:

- خودتون قهوه نمی‌خورید؟ لیندا می‌گفت از خردسالی عاشق خوردن قهوه هستید و در هر موقعیتی یک فنجان نوش جان می‌کنید!

از سختم که جدا از بحث قتل همسرش است، جا می‌خورد و کمی خودش را جمع و جور می‌کند.

- قبل از اینکه بیاید خوردم، همونطور که لیندا جون گفتن هیچوقت از خوردن قهوه دست نمی‌کشم!

متقابلاً لبخندم را کش می‌دهم و فنجانم را بر روی نعلبکی و سپس روی میز می‌گذارم. آنتونی هم به تبعیت از من، آن را روی میز می‌گذارد. سارا با بهت و نگاهمان می‌کند که لحنم را غمزده می‌کنم و می‌گویم:

- می‌تونم ازتون خواهش کنم تلفن همراه سرگرد رو بهمون تحویل بدید، شاید توی پیدا کردن قاتل بهمون کمک کنه!

موهای بلونش را پشت گوشی می‌اندازد و با لبخند از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

- حتما کاراگاه.

سپس از پله‌های مارپیچی که حدوداً ده فوت آن طرف‌تر جا خوش کرده‌اند بالا می‌رود. هنگامی که از رفتنش مطمئن شده، با صدای آرام ولی رسایی می‌گوید:

- جولیا خانم؟

جولیای ریزه میزه با سرعت خودش را به ما می‌رساند و بله کوتاه و لرزانی می‌گوید. اخم می‌کنم و با دست به فنجان‌ها قهوه اشاره کرده و می‌گویم:

- توی اینا چی ریختی که به محض اینکه من و آنتونی ازشون خوردیم گرفتگی عضلات گرفتیم؟

لبخند دستپاچه‌ای روی لبانش می‌نشانند و با کف دستش بر پیشانی‌اش می‌کوبد. سپس می‌گوید:

- جسارتم رو ببخشید کاراگاه، این مدتی که مادرم حال خوشی ندارن و حواسم سر جای خودش نیست، از قهوه اشتباهی براتون ریختم، این مخصوص ورزشکارها هست، لطفاً من رو ببخشید!

آهانی می‌گویم و با لبخندی مرخصش می‌کنم. در اینترنت چنین چیزی شنیده بودم، ولی فکر نمی‌کردم همسر سرگرد از آن در خانه خود داشته باشد.

از روی صندلی برخاسته و بدون آنکه منتظر برگشتن سارا باشم، همراه آنتونی خانه سرگرد را ترک می‌کنم.

دفتر کاراگاه لوکان

با خودکار آبی رنگم روی میز ضربه گرفته و اندیشه مشوشم در حول و حوش فیلم دوربین مداربسته تیمارستان چرخ می خورد.

حق با آنتونی بود، اگر آلیس لیون قاتل حقیقی بود، مسلماً فیلم پاکسازی اثر انگشتها را هم حذف می کرد تا هیچ ردی از خو بجای نگذارد!

صدای فریاد و صیحه کشیدنهایی پی در پی، سبب می شود از روی صندلی برخاسته و وارد سالن اداره شوم.

ماموران درحال کشاندن آلیس لیون به سمت ماشین زندان بودند و او، به شدت ناله و فغان می کرد و التماس می کرد که رهایش کنند. با دیدن من، چشمانش از کاسه بیرون و جیغ زد.

- کاراگاه! تمنا می کنم به سخنم گوش کنید، من... من مدرکی دارم مبنی بر اینکه گناهکار نیستم، تمنا می کنم حق دفاع بهم بدید.

چه زن فهمیده ای! خود نیز به دنبال بهانه ای می گشتم تا بار دیگر ملاقاتی با او داشته باشم و اینبار همه ریز به ریز کارهایش را از زبانش بشنوم و به قول خودش، حق دفاع به او بدهم!

سر تکان دادم و رو به دو سرباز گفتم:

- لطفا این خانم رو به اتاق بازجویی ببرید تا من هم برسم.

می بینیم که این سربازان چگونه از سخنم جا می خورند و حتی برق زدن چشمان آلیس را از خرسندی زیاد رؤیت می کنم. سربازان در آخر چشمی گفتند و آلیس را کشان- کشان به سمت اتاق بازجویی بردند.

دستی درموهایم کشیده و پس از چنگ زدن پرونده قتل سرگرد، به سمت اتاق حرکت کردم. هرچه بادابادا! مهم آن است که دیگر عذاب وجدانی مبنی بر آنکه در یافتن قاتل کم کاری کرده ام، نخواهم داشت.

دستانم را در یکدیگر قلاب کرده و زمزمه کردم.

- خب، چه مدرکی دارید؟

اشک روان شده از گوشی پلکش را با دست گرفت، صدایش بغض‌دار و گرفته بود.

- دو روز قبل از به قتل رسیدن سرگرد، یه پیام ناشناس برای تلفن همراه ارسال شد؛ فقط یه آدرس درونش بود و یه جمله که نوشته بود اگر خودم رو به این مکان نرسونم، فرزندانم آسیب می‌بینن! منم چاره‌ای نداشتم و رفتم اونجا، یه فرد سر تا پا سیاه پوش با صدایی که توسط فیلتر صدای توی ماسکش اصلا قابل شناسایی نبود، بهم گفت که فلان روز و فلان ساعت از اتاق سرگرد خارج میشی و نیم ساعت بعدش برمی‌گردی و همه اتاق رو پارچه می‌کشی! قسم می‌خورم راست میگم!

- نتونستید چهره‌شون رو ببینید؟

آب بینی‌اش را بالا کشید و سری به نشانه منفی بالا انداخت و گفت:

- چهرش معلوم نبود، ولی از اندام ظریفش واضح بود یه زن هستش!

متحیر ابروانم را بالا انداخته و در فکر فرو رفتم. یک زن؟ سریع نگاهم را به چهره وحشت زده آلیس دوختم و گفتم:

- مدرکی دارید تا گفته‌هاتون رو ثابت کنید؟

- بله دارم، اون انگشتی که هنگام دستگیر شدنم از دستم خارج کردید رو توی اتاق سرگرد پیدا کردم!

با بهت ابرو بالا انداختم و قبل از آنکه چیزی بگویم، که صدای فریادهای بلند آنتونی از آن سوی درب اتاق بازجویی،

سنسورهای شنوایی‌ام را تحریک کرد.

بهت زده و غرق در تحیر این صداها، از روی صندلی برخاسته و هنوز گام اول را به سوی درب برنداشته بودم که در اتاق به شدت باز شد و چهره سرخ شده آنتونی از ورایش هویدا شد.

بهت زده نگاهش کردم که موجودی ریزه میزه از پشت سرش، خودش را به داخل پرتاب کرد. بهت زده به چهره رنگ پریده جولیا که ندا از ترس بیش از حدش می‌داد و نفس زدن پی در پیش که نشان از دویدن بود، نگاهی انداختم گفتم:

- اینجا چه خبره؟ مگر طویله‌ست اینجا؟

جولیا جلو آمد و با حال زاری جلوی پایم زانو زد، آن زمان بود که پی به کبودی‌های روی صورتش بردم. انگار تا جایی که جان داشت، کتکش زده بودند! وقتی به حرف آمد، این چشمان و من حُضار بود که با هر کلمه‌ای که از دهانش خارج میشد، از کاسه بیرون میزد.

- کاراگاه تنها می‌کنم به صحبت هام گوش بدید... قاتل سرگرد سیتسون، همسرشون سارا سیتسون هستن!

بهت زده و بیشتر عصبی از سخنان جولیا، موهایم را چنگ زدم، فشار کار آنقدر بر پیکرم سنگینی می‌کرد که بر سرش فریاد زدم.

- حرفت رو بزن! ادامه بده، بعدش!

ترسیده و بهت‌زده خیره‌ام می‌شود و به ناگاه زیر گریه می‌زند و با جیغ و ناله و اشک شروع به سخن گفتن می‌کند.

- درست ساعت دو بامداد بود که برای برداشتن دسته کلیدی که جا گذاشته بودم، به خونخون برگشتم و خانم رو درحالی دیدم که لباس‌هایی سر تا پا مشکی پوشیده بودن، درست مثل کسانی که برای سرقت حاضر می‌شدند! درحال صحبت با تلفنشون بودن و درباره تیمارستانی که سرگرد اونجاست به فرد پشت خط اطلاعات می‌دادن؛ وقتی من رو دید، به شدت کتکم زد و تهدیدم کرد که اگر چیزی به کسی بگم مادرم رو می‌کشه، تا الان که فهمیدم مادرم فوت شده، با سرعت خودم رو رسوندم اینجا! هر بار که می‌اومدید خونه سرگرد، توی قهوتون مقدار خیلی کمی از دارویی که همسر سرگرد به شوهرشون

تزریق کرده بودن رو توی قهتون می ریختم تا بلکه کمی شک کنیدا به مسیح قسم دروغ نمیگم، نشون به اون نشون که وقتی برگشت حلقه ازدواجش همراهش نبود، اگر توی تیمارستان رو بگردید ممکنه پیداش کنیدا

نیشخندی میهمان کنج لبانم شد و چشمانم برق زد. از روی صندلی برخاسته و رو به جولیا کردم و گفتم:

- همراهم بیاید، میریم خونه سرگرد.

سپس یکی از سربازان خطاب قرار دادم.

- انگشتری که همراه مضمون، آلیس لیون هست رو برام بیارید.

ملاقات با سارا سیتسون

پاهایش را روی یکدیگر انداخته بود و خونسرد نگاهمان می کرد. هرازگاهی نیم نگاهی حواله جولیا و وحشت زده می کرد و لبخند کمرنگی به رویش می پاشید. در حیرت بودم که چگونه از دیدن جولیا همراهمان جا نخورده است و درست بالعکس، لبخند تحویلیمان می دهد!

بی هیچ مقدمه چینی اطل مطلب را مانند کتابی باز کرده و بر زبان می آورم.

- انگیزتون از قتل همسرتون چی بود؟

جا می خورد، مسلم است که یک انسان هرچقدر هم خودش را برای سخنی آماده کند، با شنیدنش امکان جا خوردنش زیاد است، مخصوصا زمانی که آن جمله، قاتل بخواندش!

سریعا چهره خود را حفظ می کند و با زدن لبخند کوچکی زمزمه می کند.

- منظورتون رو نمی فهمم!

- چرا درست همون روزی که سرگرد به قتل رسید، ساعت دو بامداد از خانه خارج شدید؟

به یکباره مانند آتشفشانی تازه فعال شده، خروشید و فریاد زد.

- الکی دروغ به هم نیافید کاراگاه، من از شما به جرم اتهام بی مورد شکایت می‌کنم!

انگشتر را از جیب پالتویم خارج کردم و جلوی چشمان عصبی‌اش نگه داشتم. نگاهش بهت زده شد و پرتوهایی از وحشت درشان سایه افکند. چانه‌اش لرزید و فکش سخت در هم قفل شد. پوزخندی زدم.

- جالبیش اینه که حلقه ازدواجتون رو توی اتاق سرگرد در تیمارستان پیدا کردیم و فکر کنم مدرک به اندازه کافی روشن باشه، مگه نه خانم سیتسون؟ حالا بگید انگیزتون از قتل همسرتون چی بوده!

پلکی زدم و زمانی که چشمانم را گشودم، سارا را گلاویز با جولیا یافتم. من و آنتونی به سمتشان هجوم برده و ناخن‌های تیز سارا را از روی صورت درهم رفته جولیا کنار کشیدیم و من، با یک بی‌سیم کوچک اجازه ورود نیروهای پلیس را صادر کردم. همانطور که سارا را دستبند زده به بیرون خانه می‌کشاندند، او جیغ می‌زد.

- یه زمین چند هکتاری بهش ارث رسیده بود و می‌خواست به جولیا اهداش کنه تا خرج زندگیش رو دربیاره، منم خوب کردم که کشتمش! اون مردک بی همه چیز به فکر من نبود و به فکر این جولیا ی عو...

دیگر با خروجش از خانه ادامه ناسزاهایش را نشنیدیم. آنتونی با تاسف سرتکان داد و گفت:

- پول و ثروت چه کارها که با آدم نمی‌کنه! تا اونجایی که می‌دونم سرگرد و همسرشون با عشق با همدیگه ازدواج کردن، ثروت چه چیز رعب‌آوری که باعث از بین رفتن عشق بین آدم‌ها میشه!

لبخندی به تلخی زهر زده و زمزمه کردم.

- روح سرگرد شاد؛ خوشحالم که زیاد ثروتمند نیستی و به اندازه پول دارم!

آنتونی نگاه کوچکی حواله‌ام می‌کند و با لحن غمزده‌ای می‌گوید:

- سرِ آلیس لیون چی میاد؟ باید محاکمه بشه؟

شانه‌ای به ندانستن بالا می‌اندازم و در پاسخش می‌گویم:

- خودت هم خوب می‌دونی که من دخالتی توی روند دادگاه ندارم و همیشه داشته باشم، وظیفه‌ من فقط و فقط پیدا کردن قاتل‌ها و تحویل دادنشون به قانونه! ولی به نکته خوبی اشاره کردی، حتما یادم بنداز توی پرونده ذکر کنم که آلیس لیون کمک مؤثری بهمون کرده!

- میوفته زندان؟

- آره، ولی نه به مدت زیاد، شاید چند ماه!

هر دو نگاهی به یکدیگر انداخته و با گره کردن دستانمان دور گردن یکدیگر، از خانه خارج شدیم و به همراه ماشین‌های پلیس به اداره برای رسیدگی و بستن پرونده قتل سرگرد، برگشتیم.

❁ پایان ❁

■ نویسنده: نرگس شریف ■

● آغاز: 30/11/1399

● پایان: 5/12/1399

گرافیسیت: فاطمه کارگر

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98iia_com

